

افغانستان آزاد – آزاد افغانستان

AA-AA

چو کشور نباشد تن من مباد
همه سر به سر تن به کشتن دهیم

بدین بوم و بر زنده یک تن مباد
از آن به که کشور به دشمن دهیم

www.afgazad.com

afgazad@gmail.com

Political

سیاسی

نویسنده: سمیر امین
برگردان از فرانسه: حمید محوی
۰۲ دسمبر ۲۰۱۴

امپریالیسم جمعی

پیشگفتار مترجم

پیش از این از مجموعه مقالاتی که تحت عنوان «خشونت امپراتوری و مبارزه طبقاتی» به زبان فرانسه به چاپ رسیده بود، مقاله ای از نوآم چامسکی ترجمه کردم و ترجمه حاضر نیز دومین متن از این مجموعه مقاله به قلم سمیر امین می باشد.

در اینجا، از این جهت که اخیراً در سایت «اخبار روز» خبر «قطعنامه پارلمان اروپا اعتراض به جمهوری اسلامی به دلیل نقض حقوق بشر» در اول فبروری ۲۰۰۸ منتشر شد (الف)، می خواستم به پیشگفتاری که پیش از این نوشته بودم، به مناسبت این خبر تازه سیاسی مطلب مختصری اضافه کنم. البته برای نخستین بار نیست که چنین قطعنامه هائی با چنین هیأت سنگین وزنی به میدان مصاف با دشمنان نوع بشر گسیل می شوند. ولی چه باید گفت؟ کجای این قطعنامه (ها) قابل اعتراض هستند؟

متأسفانه اگر چه چنین قطعنامه هائی، ظاهری متمدنانه و بشر دوستانه از خود نشان می دهند ولی از انگیزه های «پشت ابرهائی که رسانه های جهانی را استتار کرده است» (ب) نباید غافل شویم.

چون فریب زبان او دیدم گوش کردم، لیک نشنیدم

(حکیم نظامی گنجوی)

سمیر امین

امپریالیسم جمعی

فتح امپریالیستی سیاره زمین توسط اروپائی ها و فرزندانشان در امریکای شمالی در دو مرحله تحقق یافت و شاید که در عصر حاضر نیز شاهد سومین مرحله تکوینی آن باشیم. اصطلاح «امپریالیسم جمعی» می تواند معرف شکل نوین این جهان گشائی باشد.

در گذشته، قدرت ملی بود که گسترش شرکت های تجاری را تضمین می کرد و مدیریت حضور جهانی آن را بر عهده داشت، ولی امروز تناسب این رابطه به شکل معکوس عمل می کند. زیرا از این پس اداره مشترک بازار و نظام سیاسی حاکم در جهان بر حسب منافع منفرد ساخت و سامان نیافته، بلکه ترجمان تشکل منافع مشترک سرمایه های فراملیتی

تمام شرکای سه گانه یعنی ایالات متحده، اروپا و جاپان می باشد. در این چهار چوب سلطه جوئی ایالات متحده تنها به دلیل دفاع از منافع ایالات متحده عمل نمی کند بلکه حامی منافع مشترک مجامع کاپیتالیستی نیز هست.

امپریالیسم مرحله دانی کاپیتالیسم

نخستین وحله گسترش ویرانگر امپریالیسم پیرامون فتوحات امریکائی ها در چهار چوب نظام تجاری آتلانتیک و اروپای آن دوران ساخت و سامان یافت. و سرانجام ایالات متحده بر ویرانه های تمدن بومی سرخپوستان و استعمار اسپانیا و رواج مسیحیت بنیانگذاری شد و یا به عبارت ساده تر بر اساس نسل کشی تحقق یافت. چنین نمونه ای از نژادپرستی بنیادی نزد استعمارگران آنگلو ساکسون در مناطق دیگر نیز تکرار شد، در استرالیا، در زلاند جدید، در تاسمانی (که حاکی از کاملترین نسل کشی در تاریخ می باشد). زیرا اگر اسپانیائی های کاتولیک به نام مذهب بر آن بودند تا اقوام و ملت های مغلوب را به دین خود در آورند، آنگلو ساکسون های پروتستان به تأویل خاص خود از انجیل قتل عام کافران را مجاز می دانستند. به علت قتل عام سرخپوستان - یا طی سرکوب مقاومت هایشان - نظام ننگین برده داری سیاه پوستان به ضرورتی اجتناب ناپذیر تبدیل شد تا جهت کار در مناطق حاصلخیز جایگزین بومیان شوند. امروز هیچ کس تردیدی در انگیزه های واقعی تمام این حوادث دهشتناک ندارد و هیچ کس نیست که به رابطه تنگاتنگ چنین فجایعی با گسترش سرمایه های تجاری آگاه نباشد. با این وجود اروپائی های آن دوران گفتمان های ایدئولوژیک را پذیرفتند که چنین فجایعی را مجاز می دانست. البته افراد معترض دیگری هم بودند مثل لاس کازاس (۱).

ویرانگری ها و فجایع این نخستین فصل جهان گشائی سرمایه داری - با تأخیر - موجب پیدایش نیروهای آزادیخواهی شد که در این وقایع تردید کرده و آنها را محکوم می دانستند. انقلاب امریکا که این همه از جانب خیلی از انقلابیون سال ۱۷۸۹ مورد تجدید قرار گرفته است و امروز نیز بیش از هر زمان دیگری ستایش می شود، به اعتقاد من انقلاب سیاسی محدودی بود که هیچ برد اجتماعی نداشت. مستعمره نشین های امریکائی در قیامشان علیه دستگاه سلطنتی انگلیس به هیچ وجه قصد متحول ساختن روابط اقتصادی و اجتماعی را نداشتند و تنها می خواستند منافع خودشان را برای خودشان نگهدارند تا از این پس مجبور نباشند که بخشی از آن را با طبقه حاکم در سرزمین اجدادی خود تقسیم کنند.

آنها در پی کسب قدرت برای خودشان بودند، نه برای تحقق بخشیدن به کار دیگری به جز آنچه تا پیش از این در دوران استعمار انجام می دادند، بلکه برای این که بتوانند جهت منافعشان، به شکل مصممتری به همان راه و روش ادامه دهند. هدف آنها پیش از هر چیز تصاحب سرزمین های بیشتر و گسترش متصرفاتشان به سوی غرب بود و چنین امری آنان را ملزم می ساخت تا نسل سرخپوستان را منقرض ساخته و قتل عامشان کنند. تثبیت نظام برده داری نیز در همین چهارچوب مطرح بود و هیچ شک و شبهه ای در آن وجود نداشت. رهبران انقلابی انقلاب امریکا همگی و یا تقریباً همگی از زمره صاحبان برده بودند و در پیشداوری هایشان در این زمینه هیچ گونه تزلزل به خود راه نمی دادند. تقریباً یک قرن دیگر می بایستی سپری می شد تا نظام برده داری ملغا گردد و باز هم یک قرن دیگر لازم بود تا سیاه پوستان امریکا به حداقل حقوق شهروندی خود دست یابند، بی آن که در نژادپرستی عمیق فرهنگ حاکم انشاقی روی داده باشد. در واقع در امریکای این دوران تنها یک انقلاب اجتماعی به وقوع پیوست و آن هم انقلابی بود که توسط برده های شهر سنت-دمینگ (۲) تحقق پذیرفت و خود آنها بودند که آزادیشان را به دست آوردند. البته این که بعدها این انقلاب به چه سرنوشتی دچار شد، موضوع دیگری ست.

انقلاب های امریکای اسپانیائی (به استثنای برزیل که در آنجا هیچ حادثه ای به وقوع نپیوست) نیز دقیقاً واجد همان خصوصیتی بود که امریکای انگلیس : کرنولها (۳) از نظام سلطنتی اسپانیا خلع ید کردند تا به شکل مستقل به همان

سیاق ادامه دهند. بنابراین می‌بایستی یک قرن بگذرد تا با انقلاب مکزیک در سال‌های ۱۹۱۰ و ۱۹۲۰ و سپس در ادامه آن نیم قرن بعد با انقلاب کوبا، امریکای لاتین خروج از «نظام ۱۴۹۲» را آغاز کند. با این وجود چنین روندی هنوز از تحقق قطعی بسیار دور است و ما حتی امروز می‌توانیم شاهد گفتمان هائی باشیم که با الفاظ مشکوکی آمیخته که حقوق «مردم بومی» را مطرح می‌کنند، و گویی که تمام مردمانی که در جایی زندگی می‌کنند، در خانه خود «بومی» نیستند!

نکته ای را که به اعتقاد من می‌توانیم به عنوان شکاف بنیادی دموکراسی امریکائی برآورد کنیم که امروز نیز به عنوان سرمشق جهانی مطرح شده است (!) سرمنشأ آن در همین نخستین مراحل گسترش امپریالیسم در نظام سرمایه داری نهفته است که حقیقتاً وجود داشته است.

دومین مرحله ویرانگری های امپریالیسم بر اساس انقلاب صنعتی بنا گردید و فرمانبردار ساختن مستعمرات آسیائی و افریقائی نیز از پیامدهای آن بود. «گشایش بازار» - اجباری ساختن مصرف تریاک برای چینی ها توسط پوریتان های انگلیس (۴) - و همان گونه که امروز همه می‌دانیم، تصاحب منابع طبیعی کره زمین انگیزه های واقعی را تشکیل می‌دادند. ولی یک بار دیگر اذهان اروپائی (به انضمام جنبش کارگری دومین انترناسیونال) چنین واقعیاتی را ندیدند و دوباره گفتمان قانونگذار سرمایه را پذیرفتند. این بار موضوع عبارت بود از «مأموریت تمدن ساز». صداهای آگاهانه ای که در این دوران از گوشه و کنار به گوش می‌رسد، صداهای بورژواهای بی‌پروائی مانند سسیل رودز (۵) است که به خاطر اجتناب از انقلاب اجتماعی در انگلستان برای فتح مستعمرات تبلیغ می‌کند. علاوه بر اینها صداهای معترض از کمون پاریس تا بلشویک ها بود که البته انعکاس چندانی نداشت. این دومین مرحله از ویرانگری های امپریالیسم، سر منشأ مهمترین مسائلی است که بشریت هرگز با آن روبه رو نشده بود: تمرکز عظیمی که رابطه نابرابر بین مردمان جهان را از یک به دو حداکثر در سال ۱۸۰۰ و امروز آنچه که مربوط به ۸۰ درصد مردم جهان می‌شود رابطه یک به شصت است. مراکز ذینفع سیستم کنونی تنها شامل ۲۰ درصد مردم جهان می‌شود. پیشرفت های شگرف تمدن سرمایه داری در عین حال موجب منازعات خشونت بار بی سابقه ای بین قدرت های امپریالیستی بوده است.

خشونت امپریالیست دوباره نیروهائی را به وجود آورد و علیه طرح های انقلاب سوسیالیستی (روسیه، چین یعنی - نه بر حسب اتفاق - که همیشه در حاشیه قرار داشتند و قربانی گسترش امپریالیست و تمرکز نظام سرمایه داری موجود شدند) و انقلاب های آزادیبخش ملی به کار بستند. بعد از جنگ جهانی دوم قربانیان شان نیم قرن عقب نشینی را به آنها تحمیل کردند که موجب تشویق این توهم شد که سرانجام سرمایه داری به ناگزیر راه مدارا در پیش گرفته و به تمدن دست یافته است.

در نیت من نیست که تمام تاریخ عصر مدرن، از سال ۱۴۹۲ را به تنها بعد امپریالیستی آن منحصر سازم، ولی تنها می‌خواستم روی چنین موضوعی تأکید کرده باشم، زیرا ایدئولوژی حاکم در اروپای اروپا محور به شکل دائمی آن را به حاشیه کشیده و برد آن را ندیده گرفته است. سرمایه داری در عین حال واجد فرهنگی است که بر اساس از خود بیگانگی اقتصاد- باور بنیانگذاری شده که بدون آن نمی‌توانیم گسترش امپریالیستی را درک کنیم، و بر این اساس می‌توانیم آن را به مردم خاص اروپا و فرهنگشان نسبت دهیم، همین رابطه را می‌توانیم در فرهنگ ملت های آسیائی و افریقائی نیز در نظر بگیریم. به همین علت سرمایه داری از همان منشأ اصلی خود و به شکل دائمی تحت تأثیر تناقضات غیر قابل حل بوده و به همین علت پیوسته گذار از آن طبیعتاً به ذهن منتقل شده است. این نیاز اجتماعی خیلی زود و در تمام مراحل پر اهمیت تاریخ مدرن خود را نشان داده است. چنین خواستی را به شکل فعال در سه انقلاب بزرگ عصر مدرن مشاهده می‌کنیم، فرانسه، روسیه و چین. با این وجود انقلاب فرانسه از این جهت حائز اهمیت ویژه ای در تاریخ مدرن است. جناح رادیکال ژاکوبین خیلی زود طرح متناقض بورژوازی را افشاء می‌کند و به روشنی ماهیت آن را

آشکار می‌سازد، به این معنا که لیبرالیسم اقتصادی دشمن دموکراسی است. این جریان سیاسی تلاش می‌کرد که بینش انقلاب مردمی را متحقق سازد تا گذار از شرایط بورژوائی را امکان پذیر سازد. از این جریان افراطی نخستین نسل منتقدین کمونیست پا به عرصه مبارزات ضد سرمایه داری گذاشتند، از این جمله می‌توانیم جنبش «بابوویست‌ها» (۶) را یادآور شویم. به همین منوال انقلاب‌های روس و چین اجرای وظایفی را که مطلوب کمونیست‌ها بود به جوامع خود تحمیل کردند که در واقع از عهده آن بر نمی‌آمدند. بنابراین اتفاقی نیست که هریک از این انقلاب‌ها –خلاف دیگران– به مرحله ثانوی احیاء و یا بازسازی منتهی گردید. با این وجود پیشرفت‌هایی که در چنین انقلاب‌هایی تحقق یافت، نماد زنده آیندگان خواهد بود زیرا بذر آرمان برابری انسان‌ها و آزادی آنان و الغای از خودبیگانگی ناشی از نظام سرمایه داری را در قلب طرح‌هایشان کاشته بودند که جوانه‌های بسیار زود رس آن را در انقلاب فرانسه مشاهده می‌کنیم. مسائل امپریالیسم و در پی آن مسائل جبهه مخالف یعنی موضوع آزادی و گسترش در سرتاسر تاریخ نظام سرمایه داری تا امروز ادامه داشته و قویاً سنگینی می‌کند.

به این ترتیب است که جنبش‌های آزادیبخش در فردای جنگ جهانی دوم استقلال سیاسی ملت‌های آسیائی و افریقائی را به چنگ آوردند و نه تنها به نظام استعماری خاتمه بخشیدند بلکه به گسترش اروپا نیز که در تاریخ ۱۴۹۲ آغاز شده بود پایان دادند. چنین گسترشی شکلی بود که توسعه سرمایه داری در روند تاریخی طی چهار قرن و نیم به خود گرفته (۱۵۰۰ تا ۱۹۵۰) به طوری که این دو بعد به یک واقعیت یگانه تعلق داشته و هیچ‌گاه از یک دیگر جدائی پذیر نبوده اند. فروپاشی «نظام جهانی ۱۴۹۲» مطمئناً در اواخر قرن هجدهم و آغاز قرن نوزدهم با استقلال امریکا آغاز شده بود، ولی چنین موردی صرفاً ظاهری است، زیرا استقلال مزبور توسط بومیان تحقق نیافته بود بلکه توسط مهاجران و استعمار نشینانی به منصفه ظهور رسیده بود که به عبارتی امریکا را به اروپای دوم تبدیل کرده بودند.

ولی استقلالی که مردم آسیا و افریقا به دست آوردند مفهوم کاملاً متفاوتی داشت. طبقات اجتماعی حاکم در کشورهای استعمارگر اروپا سرانجام دریافته بودند که برابری برگ تازه‌ای در تاریخ گشوده است، و دریافته بودند که باید از بینش سنتی شان صرف‌نظر کنند که پیش از این پیشرفت سرمایه داخلی را در گرو گسترش استعمار می‌دانست. زیرا چنین بینشی نه تنها به قدرت‌های استعماری قدیمی و در حله نخست انگلستان، فرانسه و هلند تعلق داشت بلکه مراکز تازه سرمایه داری را نیز در بر می‌گرفت که در طول قرن نوزدهم تشکیل یافته بود، یعنی المان، ایالات متحده و جاپان. منازعات داخلی اروپا و بین‌المللی در حله نخست از نتایج تقسیم استعماری و امپریالیستی ناشی از نظام ۱۴۹۲ بود. بنابر این طبقات حاکم دولت‌های اروپائی و مراکز سرمایه داری بعد از جنگ چشم انداز تازه‌ای را برای ایجاد اروپای متحد طرح ریزی کردند. به این ترتیب ایجاد اتحادیه اروپا در منوط ساختاری خود به منازعات داخلی اروپا و سیستم ۱۴۹۲ یعنی نظام استعماری عهد قدیم خاتمه داد. صرف‌نظر کردن از مزیت‌های نظام استعماری نیز به سادگی انجام نگرفت و تنها زمانی دست از چنین روش‌هایی کشیدند که جنگ‌های استعماری به نفع مردمان شورشی تمام می‌شد و اتفاقی نبود که قرارداد رم که به اتحاد شش کشور اروپائی جامعه عمل می‌پوشاند [۱۹۵۷] همزمان با تعیین چهار چوب قوانینی مصادف می‌شود که موضوع آن استقلال آخرین مستعمرات فرانسوی در افریقا است. چند سال بعد دوگلد خط مشی اروپائی فرانسه را در رابطه با سنت قدیمی و در رابطه با گزینش استعماری به روشنی مطرح کرد. ایجاد فضای کلان اروپائی، پیشرفته، ثروتمند، با در اختیار داشتن توان تکنولوژیک و علمی پیشگام و به همین منوال با نیروی نظامی قدرتمند سنتی از عناصر تشکیل دهنده ترکیبی منسجم بودند که بر اساس آن و بدون مستعمرات، می‌توانستند جهش تازه‌ای را در انباشت ثروت فراهم بیاورند. یعنی بر اساس گسترش جهانی از نوعی تازه که با سیستم ۱۴۹۲ تفاوت داشت.

حال پرسش اینجاست که این نظام جهانی جدید با نظام استعماری قدیم چه تفاوت‌هایی دارد و آیا مثل گذشته تک قطبی خواهد بود و یا این که با توجه به پایه‌های تازه کاملاً متحول می‌شود. بی‌گمان چنین اتحادیه‌ای نه تنها هنوز خیلی دور

از تشکل نهائی خود می باشد بلکه در حال گذراندن بحران هائی است که انسجام و برد آن را زیر علامت سؤال می برد، و راه های حل اتحاد سیاسی اروپا نیز که چنین صلی را فراهم آورده است، هنوز در رابطه با واقعیات تاریخی ملى قانع کننده به نظر نمی رسد.

علاوه بر این، در رابطه با نقطه مفصل فضای اقتصادی و سیاسی اروپا در سطح جهانی هنوز ساخت و سامان آن به پایان نرسیده و تا اینجا ابهاماتی داشته و حتی می توانیم بگوئیم که در فضای مه آلودی به سر می برد. آیا فضای اقتصادی اتحادیه اروپا در پی رقابت با اروپای دوّم یعنی ایالات متحده است؟ و این رقابت چگونه در رابطه با اروپا و امریکا و بقیه جهان تأثیر خواهد گذاشت؟ آیا رقباء همانند قدرت های امپریالیستی دوران های گذشته با هم برخورد خواهند کرد؟ و یا این که حرکات خود را با یکدیگر هماهنگ خواهند ساخت؟ و در این صورت آیا اروپائی ها با ارجاع به نمایندگی واشنگتن و گزینش سیاسی در پیروی از خط مشی امریکا، امپریالیسم نظام ۱۴۹۲ را تمدید خواهند کرد؟ تحت چه شرایطی ساخت و ساز اروپای مزبور در متن جهانی سازی امروز می تواند به نظام ۱۴۹۲ خاتمه دهد؟

امروز ما شاهد آغاز گسترش سومین موج جهانی ویرانگر توسط امپریالیسم هستیم که ناشی از فروپاشی شوروی و در عین حال فروپاشی ملى گرائی مردمی در کشورهای جهان سوم بوده است. اهداف سرمایه های حاکم همواره همان است که بود یعنی: کنترل گسترش بازارها، چپاول منابع طبیعی جهان، بهره برداری بی حد و حصر از نیروی کار در مناطق حاشیه ئی. اگر چه چنین اهدافی در شرایط تازه ای پی گیری می شود و با خصوصیات دوران امپریالیستی عهد قدیم کاملاً متفاوت است. گفتمان ایدئولوژیک برای متقاعد ساختن اذهان عمومی در مراکز سه گانه نیز متحول شده و از این پس به بهانه « مداخله به عنوان انجام وظیفه» که دفاع از « دموکراسی »، « حقوق ملت ها»، و مأموریت های «بشر دوستانه» را توجیه می کنند.

ولی اگر ابزارسازی بی پروای چنین گفتمانی برای آسیائی ها و افریقائی ها روشن به نظر می رسد که تا چه اندازه با واقعیات تناقض دارد، ولی با این وجود افکار عمومی اروپا با شور و شوق بی سابقه ای از این گفتمان استقبال می کنند همان گونه که در دوران های گذشته استعماری پذیرای آن بودند.

امپریالیسم جمعی سه گانه

در طی دو مرحله پر اهمیت پیشین گسترش امپریالیسم (مرحله تجاری ۱۵۰۰-۱۸۰۰ و بعد مرحله کلاسیک از ۱۸۰۰ تا جنگ جهانی دوّم) همواره به شکل جمعی عمل می کرد. امپریالیست ها در رقابت خشونت بار دائمی با یک دیگر بودند و تا جایی که منازعات امپریالیست ها همواره مرکز حوادث تاریخی را تشکیل می داد. **لنین** و **بوخارین** در نظریاتشان درباره امپریالیسم بر این عقیده بودند که منازعات خشونتبار و اجتناب ناپذیر (که جنگ جهانی اول یکی از شواهد بارز آن به شمار می آمد) پرولتاریای مراکز صنعتی را به سوی انقلاب هدایت خواهند کرد. « خیانت » رویکردهای سیاسی سوسیال-دموکرات که متحد بورژوازی امپریالیست (ناسیونال) بودند می بایستی تحت تأثیر شورش کارگران که گوشت دم توپ بودند، (تئوریکمان) از هم فرو می پاشید. بر اساس نظریات آنها، انقلاب جهانی (حداقل در مراکز اروپائی) از حلقه ضعیف زنجیره سیستم یعنی روسیه باید آغاز شود و این نظریه در دستور روز قرار گرفت. از طرف دیگر **لنین** و **بوخارین** این نقد امپریالیسم در عصر خود را با نقد نظام سرمایه داری که به مرحله تجزیه رسیده بود تداعی و تعبیر می کردند. حاکمیت سرمایه مالی، خصوصیت جدید مرحله انحصارات، از این پس ترجمان خصلت انگلی سرمایه به شمار می آمد.

بوخارین با هوش و ذکاوت و شوخ طبعی نیشداری به تحلیل تحولات در ایدئولوژی سرمایه داری پرداخته و به جای مدح کارفرمایان تولید کننده، نزول خوارها را به باد انتقاد می گیرد. در این رابطه (تغییر کارفرمای تولید کننده به

نزول خوار) او عارضه کهلوت سیستم را مشاهده می کند و همین امر انگیزه ای مزید بر علت می گردد تا او به ضرورت انقلاب سوسیالیستی بیندیشد و آنرا امری ممکن بداند. چنین تاریخی گوئی که دوباره در حال تکرار شدن است. با سیستم مالی جدید و گفتمان جدید در باب اشکال تراکم ارث و میراث، می توانیم شاهد جابه جایی جایگاه کارفرمای تولید کننده و نزول خوار باشیم که موقعیت برتر را احراز می کند.

اما در این مدت از تاریخ ۱۹۱۴ تا ۱۹۸۰ هیچ یک از پیشبینی های **لنین** و **بوخارین** به وقوع نپیوست. پیش از همه، آن انقلاب جهانی که منتظرش بودند به وقوع نپیوست. و بعد، سرانجام جنگ سی ساله ۱۹۱۴ تا ۱۹۴۵ سرمایه داری نیروی محرک توسعه یابنده خود را بازسازی کرده و در طول «سی سال پیروزمندانه» متعاقباً به گسترش فوق العاده نیروهای تولید کننده نائل می آید. این گونه به نظر می رسد که امروز می توانیم اشتباهات مضاعف **لنین** و **بوخارین** را تشخیص دهیم.

از یک طرف **لنین** و **بوخارین** تحولات عمیقی را که تمرکز امپریالیستی در مراکز و حاشیه به وجود آورده بود دست کم گرفته بودند: یعنی فقر عمومی در عرصه اجتماعی و اقتصادی (بهبود شرایط طبقه کارگر که در تقابل با وخامت اشکال مدرن فقر و استثمار افسار گسیخته در حاشیه قرار می گیرد - چیزی که من آن را مدرنیزاسیون فقر می نامم) و به همین منوال در ترجمان سیاسی و ایدئولوژیک چنین موقعیتی دچار اشتباه شده بودند.

از طرف دیگر فکر می کردند که پیروزی «فرد نزول خوار» به خصوصیت دائمی سرمایه داری در عصر کهلوت خود تبدیل شده است. ولی چنین خصوصیتی صرفاً به مراحل بحرانی تعلق داشته است. به عکس در موارد دیگری **لنین** درست تشخیص می دهد و به عنوان مثال نظریه «سوپر- امپریالیسم» **کانوتسکی** را رد می کند. **کانوتسکی** به شکل مکانیکی نتیجه می گرفت که تمایل به تمرکز سرمایه موجب می گردد که دوران رقابت امپریالیستی به تشکیل تراست واحدی خواهد انجامید. ولی **لنین** فکر می کرد که پیش از رسیدن به این مرحله، سرمایه داری مرحله آنارشیک و به هم ریخته و انقلاب هائی را خواهد پیمود که قابل زیست بودن تاریخی سوپر- امپریالیسم را زیر علامت خواهد برد.

و در فردای جنگ جهانی دوم مشاهده می کنیم که منازعات امپریالیست ها خاتمه می یابد. از هر سو تمام مدافعان دنیائی که «آزاد» نامیده می شدند، چه فاتح و چه مقتوح همگی در پی اتحاد سیاسی منسجم تحت نمایندگی امریکای شمالی بودند. **جدانوف** (۷) می گفت از این پس تنها دو جبهه وجود دارد، کاپیتالیسم و سوسیالیسم و چنین نظریه ای در عین حال به این معنا بود که منازعات امپریالیستی به گذشته تعلق دارد. چنین اتحاد جمعی تمام بورژواهای مراکز سه گانه سرمایه داری، مطمئناً توضیح ساده ای خواهد بود. در فردای جنگ جهانی دوم قدرت اقتصادی امریکا به اندازه ای در برابر متفقین و کشور شکست خورده المان کافی و قانع کننده بود که برتری خود را بلامنازع سازد. علاوه بر این در رویارویی با «خطر کمونیسم» خارجی و داخلی بورژواهای مراکز سرمایه داری تنها می توانستند به آغوش واشینگتن پناهنده شوند.

چنین عدم تعادلی قاعدتاً نباید تا ابد ادامه بیابد. در فاصله تاریخی بسیار کمی - پانزده سال - شرکای اروپائی و جاپائی به قدرت تولید رقابتی مشابهی با ایالات متحده دست پیدا کردند. تصور بر این بود که تاریخ به جریان عادی خود باز گشته است. در این دوره در سال های ۱۹۷۰ چه می نوشتند؟ درباره «سقوط امریکا» می نوشتند، و از سلطه جدید حرف می زدند، عده ای شانس را در جبهه جاپان می دیدند و برخی دیگر اروپا را برنده می دانستند. و تصور بر این بود که سرنوشت رقباء به میدان منازعات اجتناب ناپذیر کشیده خواهد شد. چنین نظریاتی قویاً همان اندازه نزد راست های لیبرال رواج داشت که نزد سوسیال دموکرات ها، و در تمام جریان های فکری و محافل سیاسی موجب نگرانی برخی و امیدواری دیگران می شد.

باز گشت به لیبرالیسم جهانی از سال های ۱۹۸۰، پیوستن سوسیال دموکرات های اروپائی به این تزلزل، تهاجم برتری جویانه و واشنگتن در فردای فروپاشی شوروی و جنگهای متناوب خلیج فارس، یوگوسلاوی و افغانستان موجب شد که امروز دوباره مسأله امپریالیسم مطرح گردد. زیرا درباره اداره جهانی سازی اقتصاد لیبرال و به همین منوال اداره سیاسی و نظامی نظام نوین جهانی، دولت های مراکز سه گانه (ایالات متحده، اروپا و جاپان) جبهه ظاهراً متشکل و منسجمی ایجاد کرده اند و در نمایندگی واشنگتن هیچ اختلاف نظری وجود ندارد. پرسش اجتناب ناپذیری که باید به آن پاسخ گفت این است که آیا تحولات مزبور ترجمان تحولی کیفی و پر دوام است - امپریالیسم در جناح های متعدد عمل نمی کند بلکه قطعاً به اتحادیه ای منسجم تبدیل شده است - و یا این که آیا چنین اتحادیه یکپارچه ای تنها به موضع و موقعیت فعلی بستگی دارد؟

موضوعی که به عنوان مثال می تواند نظریه اتحاد موضعی را تأیید کند، منازعات اقتصادی بین اروپا و ایالات متحده می باشد (در مورد کشاورزی که خیلی آشکار است) و چنین مشکلاتی علی رغم جهانی شدن لیبرالیسمی و پذیرش اصول آن از جانب طرفین، ادامه یافته است. پتانسیل استقلال مالی اروپا (که یورو شکل نمادین آن است) و استقلال نظامی (آیا اروپا کاملاً در ناتو ادغام خواهد شد؟) و غیره. جبهه سه وجهی که امروز تشکیل شده است از هم اکنون شکاف هائی را نشان می دهد که حاکی از نبود طول عمر طولانی آن خواهد بود.

در آن سوی نظریات ارائه شده در باره آینده سرمایه داری جهانی، برخی بر این عقیده هستند که سرمایه های فراملیتی در حال توسعه و تشکل هستند (۸). تا کنون آن چه را که « فراملیتی » می خوانند تنها در حوزه فعالیت هایشان فراملیتی هستند، در غیر این صورت مالکیت و مدیریت مرکزی چنین انحصارات قدرتمندی کاملاً ملی می باشند. فراملیتی ها عبارتند از امریکائی ها، بریتانیائی ها، آلمانی ها، جاپانی ها و فرانسوی ها. ولی بر اساس نظریات جدید، آغاز جذب سرمایه ها بر اساس هضم ضعیف توسط قویتر نیست (چنین برآیندی در سطح ملی باقی می ماند) ولی شامل جمعی از شرکای برابر بوده که اساساً سرمایه چند ملیتی تازه ای را پایه ریزی می کنند.

در این زمینه نمونه کریسلر دیملر (۹) مثال بارزی است: اگر چه چنین تاریخی با شکست مواجه شده است، با این وجود نشانه ای ست از باز سازی موفقیت آمیز آن. بر اساس این نظریه، سرمایه ای فراملیتی و در نتیجه نوعی بورژوازی فراملیتی در حال شکل گیری ست. البته سرمایه فراملیتی مزبور در انحصار سه گانه بوده و «کلوب» بر روی کشورهای شرقی و جنوبی بسته است، که بورژوازی آنها همیشه کومپرادور بوده است. با این وجود بورژوازی کشورهای دیگر عهده دار وظیفه خاصی هستند، یعنی این که باید نقش یدک کش را بازی کنند و می بایستی حاکمیت سرمایه فراملیتی متشکل از سه قطب جهان را نمایندگی کنند و باز هم البته در کشورهای این سه قطب سرمایه های فراملیتی بسیاری از شرکت ها کاملاً در سطح ملی باقی خواهند ماند. ولی منافعی که مربوط به بخش ملی می شود در موقعیت برتر نخواهد بود و بر اساس همین نظریه، این بخش نیز به ادغام در بخش فراملیتی که همواره در حال توسعه است، فراخوانده خواهد شد.

ولی من فکر می کنم که این نظریه چندان قانع کننده نیست، و مثل مفهوم سوپر- امپریالیسم نزد کائوتسکی، از طریق عمومیت بخشیدن به خصوصیتی واحد در عرصه اقتصادی، ابعاد سیاسی این مسأله را ندیده می گیرد. مضافاً بر این که ظهور خصوصیت جمعی امپریالیسم جدید الزاماً به اشکالی که در این نظریه برای سرمایه های فراملیتی تصور شده است نمی انجامد.

من فکر می کنم که ظهور و پیدایش خصوصیت جدید و جمعی امپریالیسم تنها به تغییر و تحول در موقعیت رقیب منحصر خواهد بود. چنین نظریه ای را در رابطه با مطالبی مطرح می کنم که خود رهبران مجامع صنعتی در ادبیات پراگماتیک « business Schools » مطرح می کنند.

در چند دهه پیش از این مجموعه های صنعتی در عرصه بازارهای ملی به نبرد رقابتی پرداختند، چه در ایالات متحده (بزرگترین بازار ملی جهان) و چه حتی در بازارهای کشورهای اروپایی (که ابعاد اندک آن نسبت به ایالات متحده چندان مزیتی نداشت). برنده مسابقه ملی می توانست در موقعیت برتر محصولاتش را در سطح بازار جهانی تولید کند. امروز، می گویند حجم ضروری بازار برای ربودن مقام اول در دور اول مسابقات نزدیک به ۵۰۰ تا ۶۰۰ میلیون «مصرف کننده احتمالی» است و این حجم کاملاً از ظرفیت بازار امریکا یا اروپا فراتر است. بنابراین نبرد رقابتی باید در عرصه بازار جهانی انجام گیرد و آنهایی که در بازار جهانی گوی را از آن خود می سازند، علاوه بر این می توانند بازار ملی را نیز تصاحب کنند. به این ترتیب جهانی سازی به نخستین چهارچوب فعالیت های مجامع صنعتی تبدیل می شود. به عبارت دیگر در زوج ملی- جهانی، در رابطه قبلی یک جابه جایی صورت گرفته است: در گذشته قدرت ملی بود که موجب حضور جهانی می شد، امروز به عکس. به همین سبب شرکت های فراملیتی هر ملیتی که داشته باشند در مدیریت بازار جهانی دارای منافع مشترکی هستند. این منافع جایگزین منازعات دائمی و تجاری می شود که معرف هر نوع رقابت در خصوص سرمایه داری می باشد.

امپریالیسم در بعد اقتصادی به شکل جمعی آن تحول یافته است. به اعتقاد من این یک تحول کیفی است. و گزینش مضاعفی است به نفع مدیریت جمعی بازار جهانی - و در نتیجه نظام سیاسی جهان - و بر اساس موقعیت و موضع عمل نکرده و ترجمان منافع مشترک تمام شرکاء در سرمایه های فراملیتی متعلق به سه قطب اصلی آن می باشد. البته تحول کیفی امپریالیسم در اینجا به مفهوم مترادف با «سوپر - امپریالیسم» نیست. علت چنین تفاوتی در اینجاست که برای دوگانگی بعد اقتصادی نظام و بعد سیاسی آن راه حلی ارائه نکرده است. اقتصاد جهانی شده است، ولی دولت ها همواره چهار چوب اصلی زندگی سیاسی را تشکیل می دهند. در اینجا ما با تضاد جدیدی روبه رو هستیم. در مراحل گذشته سرمایه داری، چهار چوب ملی همزمان تعیین کننده گسترش عرصه های زندگی اقتصادی و سیاسی بود، حتی اگر یکی از این دو وجه در نظام اقتصادی و سیاسی در سطح جهانی رقم می خورد و باید دانست که تضاد نوین رو به وخامت دارد.

سناریوی قرن بیست و یکم مبنی بر اصول خدشه ناپذیر امپریالیسم جمعی و لیبرالیسم اقتصادی و جهانی شده، یا در چهار چوب سیاست تعیین شده به رهبری ایالات متحده عمل می کند و یا به مدیریت جمعی شرکای سه قطب واگذار می گردد و این همان موضوعی است که برای ملت های حاشیه ئی قابل تحمل نیست. از طرف دیگر هیچ تضمینی وجود ندارد که منطقی که در بعد سیاسی جوامع اروپایی حاکم است با گسترش سرمایه داری مدرن تضاد پیدا نکند. به همین علت و از این نقطه نظر، منازعات بین کشورهای اروپایی، امریکا و دیگران نه تنها همواره ممکن است بلکه کاملاً محتمل می باشد.

آخرین نکته ای که باید در مورد امپریالیسم جمعی مطرح کنم، این است که امپریالیسم در تمام ادوار گذشته فاتح بوده و به این معنا که مراکز آن صادر کننده سرمایه هائی بود که از طریق آن سیستم جهانی تمرکز یافته را اداره می کرد. ولی امپریالیسم جدید به ندرت واجد چنین خصوصیتی است و یا ابداً.

توضیحات مترجم

Bartolomé de Las Casas¹)

بارتلومه لاس کازاس به تاریخ ۱۴۸۴ در سویل در اسپانیا به دنیا آمد و در مادرید به تاریخ ۱۵۶۶ در گذشت. طلبه مسیحی، نویسنده و سیاح اسپانیائی. عضو شاخه دمنیکن بود (شاخه دمنیکن که از اگوستین مقدس و توماس دکن تبعیت

می‌کنند. این شاخه از مسیحیت کاتولیک کشیش نیستند و فقط مذهبی هستند و عهدشان به فقر است و نظاره‌گر و درباره آنچه می‌بینند تبلیغ می‌کنند. تشکل آنها به ۱۲۱۵ باز می‌گردد. از خصوصیات آنها فقر و عدم ثبات، پارسائی و اطاعت است.) او الهی‌شناس و اسقف کلیسای منطقه شیپاس در مکزیک بود. او متتهای متعددی در دفاع از سرخپوستان نوشته است. از او به عنوان یکی از نخستین مدافعان حقوق بشریاد می‌کنند. او چندین بار از اسپانیا به قاره جدید مسافرت کرد.

Saint-Domingue) 2

Créole3)

فرزندان اسپانیائی‌ها، فرانسوی‌ها و پرتگالی‌های مستعمره نشین که غالباً از آریستوکرات‌های سفید پوست بوده و در امریکا و مستعمرات دیگر به دنیا آمده بودند و از این جهت با اسپانیائی‌های سرزمین مادر تفاوت داشتند. این نام از سال‌های ۱۵۹۵ و ۱۶۰۵ مصطلح گردید. البته این نام از اوایل قرن بیستم به افراد دورگه در برخی مستعمرات در اقیانوس هند و اقیانوس آرام نیز اطلاق می‌گردد.

Puritanisme4)

تأویل جدیدی از مسیحیت که توسط پروتستانهای افراطی در انگلستان در پایان قرن شانزدهم و اوایل قرن هفدهم باب شد.

Cecil John Rhodes5)

۵ جولای ۱۸۵۳ – ۲۶ مارچ ۱۹۰۲، تاجر بریتانیائی، نخست وزیر مستعمرات دماغه آفریقا در آفریقای جنوبی و مؤسس رودزیا که نام این کشور به افتخار او نامگذاری شده است. شعار معروف او این بود

« *So much to do, so little time...* »

تحقیق اینهمه کار در زمانی کوتاه.

آفریقای بریتانیائی از قاهره تا دماغه آفریقا.

6)

François Noël Babeuf

معروف بود در تاریخ **Gracchus Babeuf** فرانسوا نونل بابوف که با نام گراشو بابوف ۲۳ نومبر ۱۷۶۰ به دنیا آمد و از نخستین پیشگامان کمونیست فرانسوی به شمار می‌آید. گروهی انقلابی تشکیل داده بود و «بابوویسم» نامی بود که به دکتترین آنها اطلاق می‌شد. او به تاریخ ۲۷ می ۱۷۹۷ اعدام شد.

Andreï Aleksandrovitch Jdanov7)

۱۴ فیروری ۱۸۹۴ – ۳۱ اگست ۱۹۴۸

سیاستمدار شوروی از طرفداران ستالین بود. او حامی جریان رئالیسم سوسیالیست در هنر بود. او به مرگ طبیعی فوت کرد. ولی پراودا در سال ۱۹۵۳ بیانیه‌ای از جانب حزب کمونیست اتحاد جماهیر سوسیالیستی شوروی به چاپ رساند که مرگ او را به «توطئه یهودی» توسط پزشکان علیه اعضای حزب کمونیست نسبت می‌داد

William I. Rohinson and Jerry Harris, “ Towards a global ruling) class ? Globalization and the transnational capitalist class”, Science and Sociiety, vol.64,n° 1, 2000.

Daimler AG) anciennement DaimlerChrysler AG(۹ (

که پیش از این دایملر کرایسلر نام داشت، سازنده اتوموبیل و کامیون بوده و در عین حال از طریق دایملر AG دایملر

مالی به خدمات ملی نیز می پردازد. این گروه مالکیت ۲۲ درصد از گروه هواپیما سازی و مالک ایرباس می باشد. دایملر کرایسلر از ادغام دایملر بنز EADS Daimler Benz AG المانی و شرکت کرایسلر امریکائی Chrysler Corproduction در سال ۱۹۹۸ تشکیل شد. این گروه صنعتی با مارک Smart, Maybach, Mercedes-Benz (دایملر بنز) اتوموبیل و کامیون می سازد و شرکت امریکائی کرایسلر داج و جیب می سازد. در سال ۲۰۰۷ به علت نتایج منفی گروه، شاخه کرایسلر در ماه اکتوبر فروخته شد و گروه دوباره Daimler AG نامیده شد.

منبع:

Samir Amin

« Un impérialisme collectif »

In

Violences impériales et lutte de classes.

Sous la direction de Jérôme-Alexandre Nielsberg. Edition QUADIRGE/ PUF

گاهنامه هنر و مبارزه

۲۷ نومبر ۲۰۱۴

یادداشت:

این مقاله پیش از این در بلاگ دیگری به نام «مقالات» که امروز حذف شده است به تاریخ ۳۰ مرداد/اسد/ ۱۳۸۷ منتشر شده بود، در این جا دوباره آن را با تصحیح مواردی چند در متن اولیه برای آرشیو گاهنامه هنر و مبارزه منتشر می کنم.

ح. م.